

نیازهای انسان امروز

دکتر علی شریعتی



پایگاه آموزشی نگارستان

www.negarstan.com

ar_foroughi@yahoo.com

Alireza Foroughi

نیازهای انسان امروز

دکتر علی شریعتی

دانشجویان عزیز، در اولین شبی که با شما صحبت می‌کنم، و اولین باری که این فرصت برای من هست تا با دوستانم در این نقطه به تبادل فکری بپردازم، می‌خواهم از اساسی‌ترین مسأله‌ای سخن بگویم، که همه مسائل دیگر، همه عقاید دیگر، همه ایدئولوژی‌های مختلف و متضادی که ممکن است شما داشته باشید، یا ممکن است بعد انتخاب کنید، و هر شیوه‌ای که برای اندیشیدن، ایمان داشتن، و یا زندگی کردن انتخاب می‌کنید، یا انتخاب کرده‌اید، مبتنی به آن مسأله اساسی است، مسأله‌ای که در قرن بیستم، و بالاخص بعد از پیروزی فاشیسم بر تمدن کنونی و نیز شکست علم در تمدن علمی جدید، امروز به صورت بزرگترین معما در آمده و حساسترین بحران‌ها را بوجود آورده است، به طوری که قرن ما را، به نام قرن آن بحران می‌نامند و آن بحران، عبارتست از بحران انسانی، و این معما، عبارتست از خود انسان. و علم در دو سه قرن اخیر، بعد از پیروزی بر قرون وسطی و دوره اسکولاستیک و مذهب حاکم بر قرون وسطی در غرب و پیروزی سیانتیسم، به خصوص در قرن نوزدهم، و پیروزی‌ها و موفقیت‌های چشمگیری که علم در کشف مجهولات بزرگ پیدا کرده- و هر روز می‌بینیم که دارد پیدا می‌کند-، بزرگترین سؤال را و بزرگترین مجهول را بوجود آورده، و آن عبارتست از مجهول خود انسان. اساساً بحران فلسفه جدید، بحران انسان‌شناسی است، و می‌بینیم که تصادفی نیست که در قرن نوزدهم ایدئولوژی‌های مختلف- که قرن نوزدهم، قرن ایدئولوژی‌هاست- همه بدنبال حل معماهای اجتماعی، ناهنجاری‌های اقتصادی، راه حل‌های سیاسی و طبقاتی، و به معنای اعم بدنبال طرح یک راه و برنامه برای چگونه زیستن بودند- و ایدئولوژی‌ها کارشان این است-، اما در قرن بیستم می‌بینیم مسائل ایدئولوژی کنار می‌رود و بزرگترین مسأله‌ای که فلسفه این قرن را به خودش متوجه می‌کند، مسأله‌ای بالاتر از چگونه زیستن انسان است، و آن عبارتست از چگونه بودن خود انسان. این است که می‌بینیم فلاسفه قرن بیستم چه کسانی هستند: هایدگر است، یاسپرس است، سارتر است، مارکوزه است، الکسیس کارل است. این‌ها چهره‌های بزرگ فلاسفه قرن بیستم هستند. و می‌بینیم اساسی‌ترین مسأله‌ای که فلسفه و مکتب فلسفی خودشان را بر اساس آن بنیاد کرده‌اند، مسأله کشف معمایی به نام انسان است.

چرا در قرن بیستم، برخلاف قرون گذشته، حساس‌ترین مسأله تشریح و توصیف حقیقت انسان است؟ و چرا بزرگترین رمز و معمای قرن بیستم مجهول ماندن خود انسان است؟ چرا اگزستانسیالیسم هایدگر و سارتر اساساً بر اساس توصیفی از معنای حقیقی انسان بنا شده، و چرا الکسیس کارل تمام کارش را برای شناختن انسان و وضع علمی به نام انسان‌شناسی صرف می‌کند و وقف، چنان‌که اثر بزرگش که خوشبختانه به فارسی ترجمه شده نامش انسان، این مجهول است- انسان، این مجهول، این ناشناخته- و این خیلی تأمل‌آور است، که الکسیس کارل، کسی که دو جایزه نوبل در فیزیولوژی و در پیوند رگ‌ها برده و کسی که برای اولین بار در دنیا، در مؤسسه راکفلر رشته انسان‌شناسی را وضع کرده، و کسی که واضع علم انسان است، نتیجه همه تحقیقات علمی و فلسفه‌اش به این شکل عنوان می‌شود که انسان این موجود ناشناخته. من امشب می‌خواهم به این مسأله بپردازم- البته تا جایی که فرصت هست و زمینه-، برای این‌که هم شما را، در حد امکانی که من دارم، در مسیر اساسی‌ترین مسأله قرن بیستم و حساس‌ترین بحران فکری حاکم بر ذهن امروز تمدن جدید بگذارم،

و هم تشریح کنم که چگونه و چرا اساساً تاریخ تحولات فرهنگی، فکری و اجتماعی بشر در قرن بیستم به مجهول‌تر نمودن و معمایی‌تر شدن انسان منجر شده؟

و چرا امروز فلسفه و علم از انسان به عنوان معمای مجهول موهوم یا مبهم یاد می‌کند؟ در صورتی که فلسفه قرن نوزدهم، چقدر روشن و قاطع از انسان حرف می‌زند، و در قرن هجدهم، اساساً مسأله انسان مسأله روشن و مسلمی است، و در قرن هفدهم، قرن روشنفکرانی است که مذهب، فلسفه و همه مکتب‌های دیگر را نقض می‌کنند و بر اساس اصالت انسان مکتب زندگی وضع می‌کنند، و این نشان‌دهنده این است که برایشان مسأله انسان چگونه بدیهی بوده است، و نیز می‌بینیم در قرون وسطی تعریف جامع و مانعی از انسان می‌شود، و در یونان و رم قدیم قبل از قرون وسطی هم فلاسفه چنان انسان را تعریف می‌کنند، به همان سادگی و راحتی که یک طبیعی‌دان یا فیزیکی‌دان یک موجود طبیعی را؛ و وقتی که ارسطو می‌گوید انسان حیوانی است ناطق، همه می‌پذیرند. پس با توجه به این که از ۲۴۰۰، ۲۳۰۰ سال پیش - از زمان ارسطو تاکنون - انسان‌شناسی به صورت علمی و فلسفی مطرح است، قاعدتاً باید انسان معروف و شناخته شده باشد، در صورتی که انسان هرچه به قرن بیستم نزدیکتر می‌شود معمائی‌تر و پیچیده‌تر می‌شود، تا به جایی می‌رسد که متفکرین بزرگ انسان‌شناسی امروز اساساً از شناخت حقیقت انسان اظهار عجز می‌کنند، و افرادی بودند که در جستجوی شناخت حقیقت انسان به چندین راه و چندین مکتب سر می‌زنند و در آخر، ناکام و ناامید، بدون آنکه تعریفی از انسان بدهند، می‌میرند.

چرا امروز هنر جدید در جستجوی کشف درون مجهول انسان برآمده - در نقاشی، در موسیقی، در همه چیز - و می‌بینیم که در این جستجوی هرچه بیشتر پیش می‌رود، ناامیدتر و ناکام‌تر می‌شود؟ و چرا علم امروز اساساً دیگر از این که تعریفی علمی برای انسان چگونه چیزی هست؟ بدهد، سر باز می‌زند؟

مردم آگاه قرن ما متوجه دو نکته شده‌اند - دو نکته‌ای که با هم متضاد است - : اول این که، قرن بیستم اعتراف به معما بودن و پیچیده بودن حقیقت انسان دارد، و دیگر این که همه متفکرین قرن بیستم، در تعلیم و تربیت، در سیاست، در جامعه‌شناسی و در طرح ایدئولوژی‌ها و مکتب‌ها، همه معتقدند که تا انسان شناخته نشود، هرگونه طرحی و هرگونه ایدئولوژی بی‌فایده و بیهوده است. این هر دو حرف درست. پس چه باید کرد؟ در گذشته، علمای مذهب، علمای تعلیم و تربیت، علمای اجتماع و رهبران مردم، رهبران سیاسی، مسئولین گروه‌ها و طبقات، تعریفی از انسان نداشتند، معنای انسان برایشان روشن بود، و بر اساس آن مفهومی که از انسان داشتند، یک نظام تعلیم و تربیت، یک فلسفه آموزش و پرورش، یک راه تربیتی و یک طرح برای زندگی اجتماعی، تمدن، خانواده، اجتماع و امثال این‌ها می‌ساختند؛ اما امروز مردم آگاهند، انسان امروز آگاه است به این که، تمدن عبارتست از شکلی از زندگی کردن انسان، و تعلیم و تربیت عبارتست از مجموعه ارزش‌هایی که در نظام تعلیم و تربیت باید به وسیله متخصص به نسل خام آینده انتقال پیدا کند. بنابراین، فلسفه تعلیم و تربیت - چه در سطح کودکستان، چه در سطح دانشگاه - بر اساس شناخت ساختمان و پرورش انسان است.

ایدئولوژی، عبارتست از توجیه وضع موجود و طرح وضع مطلوب برای زندگی انسان یا برای نجات یک طبقه و یا برای نیل به هدف‌ها و آرزوهای یک گروه اجتماعی. مذهب، عبارتست از مجموعه عقاید و احکامی که انسان را به رستگاری می‌برد، به نجات می‌خواند و او را آن‌چنان که باید باشد، می‌سازد. اما مذهب، ایدئولوژی، تمدن، تعلیم و تربیت، با این تعریفاتی که

از آن کردم، وقتی می‌تواند وجود داشته باشد، وقتی می‌تواند تحقق پیدا کند و وقتی می‌تواند اصلاً معنی داشته باشد، که قبلاً معنای انسان روشن بشود. از تمدن سخن گفتن در حالی که از انسان سخنی نمی‌گوئیم و نمی‌دانیم که چگونه حقیقتی است، مثل این است که معماری بر اساس بهترین تکنیک خانه‌ی مسکونی بسازد، بی‌آنکه قبلاً بداند که خانواده یا فردی که در این خانه می‌خواهد زندگی کند، چگونه چیزی است. ایدئولوژی و راه حل نشان دادن برای انسان، در حالی که انسان خودش مجهول است، مثل این است که برای نجات، یا هدایت یا موفقیت افرادی کوشش کنیم که آن افراد را نمی‌دانیم چه کسانی هستند، چه کمبودهایی دارند، از چه رنج می‌برند و چه نیازهای واقعی دارند.

در راه تمدن و صنعت همواره کوشش کردن - همچنان که می‌کنیم -، برای انسانی که نمی‌دانیم چگونه چیزی و چگونه حقیقتی است، درست مثل این است که برای کسی که نمی‌دانیم کیست، راه حل، طرح و آینده‌بینی و مداوا و درمان تعیین کنیم. باری به خاطر همین است که امروز می‌بینیم همه چیز به بن‌بست می‌رسد و قرن ما، قرن بن‌بست همه چیز است. این یأس، یأس فلسفی، یأس اعتقادی، یأس اجتماعی، آنچه که در ادبیات جدید، در هنر جدید، در فلسفه جدید و حتی در روش زندگی جدید منعکس است، مربوط به همین بن‌بست است.

در گذشته هیچ گاه بشر به این بن‌بست نرسیده است؛ به سد رسیده، به مانع رسیده، به مهلکه رسیده، اما می‌دانسته است که راه فرارش چیست و برای آن تلاش می‌کرده، برای این که می‌دانسته که خودش کیست، و بر اساس شناختی که از خودش داشته، عمل می‌کرده. اما امروز وقتی که انسان برای خود انسان مجهول می‌شود، هرگونه کاری و قدمی را - مثبت یا منفی - بیهوده و پوچ می‌بیند. این است که می‌بینیم فلسفه به پوچی می‌رسد، هنر به صورت هنر پوچ در می‌آید و اساساً به قول سارتر زندگی احمق، در جهانی خالی و برای انسانی فاقد معنی تلقی می‌شود.

ابسوردیته را فارسی‌زبانان پوچی ترجمه کرده‌اند، در صورتی که اصطلاح فنی‌اش پوچی نیست، عبث است، احمقانه است. تأثر پوچ وجود ندارد - نمی‌دانم چرا این را در فارسی این‌طور ترجمه کرده‌اند؛ تأثر افسورد است، فلسفه افسورد است. افسوردیته یعنی بلافهم، بیهودگی، عبث. همه چیز به بیهودگی منجر می‌شود، و این طبیعی است که منجر شود، چون همه چیز برای انسان است و انسان نمی‌دانیم که برای چیست، برای این که نمی‌دانیم که کیست. چه عواملی انسان را به بحران کنونی کشانده است؟ این را عرض کنم که در عین حال که فاجعه قرن بیستم، فاجعه یأس فلسفی، بحران انسانی، بیهودگی و عبث است، فلسفه، هنر و ادبیات بر پایه افسوردیته و عبث شکل می‌گیرد، و آنچه که فکر نو و فکر مد مربوط به برجسب قرن بیستم دارد، عبث بودن آن است. حتی در ادبیات رگربه می‌گوید:

هیچ چیز معنی ندارد، هیچ چیز؛ این نویسنده است، این انسان است، که در گذرش و تلقی‌اش و نگرشش نسبت به اشیاء معنی می‌دهد، و آن کلمه‌ای است که خودش دارد. بنابراین هیچ چیز معنی ندارد، هیچ چیز جهت ندارد، هیچ چیز محتوی و مسئولیت و رسالت و هدف و فلسفه وجودی ندارد.

چرا به این صورت است؟ این فاجعه است، در تفکر، در هنر، در زندگی، در تمدن و در علم؛ اما همین فاجعه که بزرگترین رنج قرن بیستم است، بزرگترین مایه امید برای آینده بشریت هم هست، زیرا نشانه یک خودآگاهی پاک و عمیق در انسان است.

از شما می‌پرسم آیا امیدوار بودن یک احمق بیشتر مقبول است یا ناامید بودن یک آگاه؟ آیا خوشبختی که زائیده بی‌شعوری است ارزش بیشتر دارد یا بدبختی که ناشی از شعور است؟ این را عرض کنم که اساساً خوشبختی، فرزند نامشروع حماقت است. همه کسانی که در جستجوی خوشبخت بودن هستند، بی‌خود تلاشی در بیرون از خویش نکنند؛ اگر بتوانند نفهمند، می‌توانند خوشبخت باشند! همچنان که یک‌مرتبه در دانشکده نفت آبادان در فلسفه هبوط آدم گفتم:

آدم در بهشت راحت و شاد است و هرچه می‌خواهد در دسترسش است، و از نعمت، از آسایش و از برخورداری‌ها لذت می‌برد؛ فقط این میوه ممنوع را نباید بخورد. ولی متأسفانه می‌خورد؛ بعد، از بهشت رانده می‌شود و به کویر رنج و تلاش و مبارزه و ناکامی هبوط می‌کند. این هبوط، هبوط آگاهی است. رنجی که بعد آدم پیدا می‌کند - از محرومیت، از تلاش، از غربت، از بیماری - ، رنج آگاه شدن است. آن میوه ممنوع، میوه بینایی است، میوه بیداری است - هم از قرآن برمی‌آید و هم در تورات تصریح دارد - ، بدین معنی که آدم پیش از این که به آگاهی برسد، خودش را در بهشت احساس می‌کرده، ولی بعد که آن میوه ممنوع را می‌خورد به آگاهی و بینایی انسانی می‌رسد و بعد می‌بیند که آن بهشت حماقت بوده و دیگر هیچ چنگ بدش نمی‌زند.

همین الان می‌بینیم برای خوشبخت بودن به هیچ چیز نیاز نیست جز به نفهمیدن. و یأس انسان امروز یأسی است ناشی از آگاهی‌اش به خویش، و خوش‌بینی انسان در تاریخ زائیده جهلش نسبت به خویش است. در گذشته انسان‌ها با چند تا تعریف - ۶×۴ - راضی بودند: هر فیلسوفی مباحثات می‌کرد که انسان را، از روی تعریفی که ارسطو کرده - انسان حیوانی است ناطق - شناخته است. مذهبی‌ها، زهاد، پارسایان، شعرا، ادبا، مردم سیاسی، مردم اقتصادی، کسانی که در زندگی اجتماعی کار می‌کردند، مسأله برایشان حل بوده؛ فقط و فقط به بیرون از خودشان می‌اندیشیدند، که خبری را فرا بگیرند یا با خودشان جنگ کنند؛ شناخت خودشان برایشان مسأله‌ای نبوده است. اما امروز است که انسان برای اولین بار بعد از این که از جاذبه دروغین یا فریبنده زندگی بیرون فارغ می‌شود، برمی‌گردد به درون خویش - نه آن درون صوفیانه‌اش، درون ذاتی و جوهری، حقیقت انسانی خودش. برای اولین بار که به خودش برمی‌گردد، می‌بیند بزرگترین مجهول خودش است و تا وقتی که خودش مشخص نشود که کیست، هرگونه زندگی، راه حل، و هرگونه فرم و یا راه حل هدایت، بی‌معنی است. این است که بیش از آنکه معلوم شود که انسان کیست، تعلیم و تربیت بی‌معنی است. وضع ایدئولوژی‌ها و مکتب‌های فلسفی و همه اعتقادات نیز این‌چنین است؛ اخلاق را نیز که امروز به صورت مجموعه‌ای از ارزش‌هایی شده که زیربنا ندارد، می‌بینیم که چنین است؛ چون هر اخلاقی مجموعه ارزش‌هایی است مبتنی بر حقیقت انسانی، و وقتی حقیقت انسان مجهول است، همه ارزش‌های اخلاقی نیز نامعلوم، و بی‌پایه و بی‌ضمانت خواهد بود. و این است که بحران سقوط اخلاقی که بحران بزرگ امروز است، و یکی از جبهه‌های بحران انسانی است، باز زائیده مجهول بودن آدمی است.

چرا انسان به این یأس، این نفی، این سیاهی، این تلخی و این بی‌ایمانی نسبت به خویش رسیده است و همه چیز را پوچ می‌بیند؟ همان‌طور که گفتم این فاجعه بزرگ زائیده آگاهی است، و آگاهی اگر چه به رنج، ناکامی و بدبختی منجر شود؛ طلیعه راه و طلیعه روشنائی و طلیعه نجات بشریت است زیرا آگاهی است که می‌تواند انسان را به جائی برساند؛ از جهلی که خوشبختی، آرامش، یقین و قاطعیت می‌آورد، هیچ چیز ساخته نیست.

یکی از فرق‌هایی که بینش غربی با بینش شرقی دارد این است که بینش غربی دنبال خوشبخت بودن می‌گردد و بینش شرقی دنبال کمال؛ شرقی دنبال کمال می‌گردد ولو با رنج، اما غربی دنبال خوشبخت بودن می‌گردد. خوشبخت بودن یک حالت است، و ثبوتی است؛ ولی کمال یک حرکت و دینامیک تکاملی است، رفتن است، بودن نیست؛ خوشبختی می‌خواهد انسان را در بودن خوب کند، کمال می‌خواهد انسان را در رفتن خوب بسازد؛ کمال، شدن است و خوشبختی، بودن است. این است که به جای اصطلاحی که در فرهنگ شرقی وجود دارد که کمال است، در فرهنگ غربی می‌بینیم بونور (bonheur) است. بونور یعنی خوشبختی.

دشمنان انسان

منظور از دشمنان انسان، عواملی است که انسان را در طول تاریخ نفی می‌کردند، عوامل و شرایط و علل مختلفی که همواره در نظام‌ها و بینش‌ها و طرز تفکرهای گوناگون به هر چه جز انسان می‌پرداخته و انسان را از خود مجهول و فارغ نگه می‌داشته و به چیزهای دیگر مشغول می‌کرده‌اند، عواملی که باعث سقوط، مسخ و ضعف حقیقت انسانی شدند، در حالی که ممکن است برای تمدن، برای پیشرفت، و برای قدرت، عوامل مثبتی بوده باشند؛ برای آنکه به قول هایدگر تمام این تمدن‌های عظیم به قیمت قربانی شدن حقیقت انسان بر روی هم انباشته شده‌اند؛ زیرا انسان در نظام‌ها همچون اسیری ناچار بیش از آنچه که نیاز داشت کار می‌کرد؛ و او موقعی که کار جبری می‌کند، خودش را به عنوان انسان حس نمی‌کند، به عنوان ابزار حس می‌کند؛ و تمدن زائیده لحظات کاری جبری انسان‌ها در این شرایط است. بنابراین، همه آثار تمدن یادگار لحظاتی است که انسان نابود شده. این، انسان‌شناسی و اومانیزم خاص هایدگر استاد سارتر است.

خوب، آن عوامل که دشمنان انسان هستند، چیستند؟

تمام کسانی که در جبهه‌های مختلف امروز می‌اندیشند - جبهه مارکسیسم، جبهه اگزیستانسیالیسم و جبهه مذهب که سه جبهه مشخص غرب می‌باشند - همه متفقند که، انسان، حقیقتش، جوهرش، هدفش، نیازش و ارزش‌هایش هر چه باشد، سه بعد اساسی حقیقت او را تشکیل می‌دهند که به قول هایدگر اول، آگاهی دوم، آزادی و سوم، آفرینندگی است.

پس انسان هر حقیقت و جوهری که دارد عبارتست از وجودی که آگاه و آزاد و آفریننده است. تجلی آفرینندگی یکی صنعت است و یکی هنر است. تجلی آگاهی علم و تجلی آزادیش خلاقیت و تکامل است، که می‌تواند اختیار و انتخاب کند. پس دشمنان انسان خیلی مشخص هستند: آن‌ها عواملی می‌باشند که انسان را از توجه به این سه بعد اساسی خودش فارغ می‌کنند و به چیزی دیگر مشغول می‌نمایند (ولو آن چیز مقدس‌ترین چیزها باشد). البته همه‌شان را نمی‌شود تشریح کرد، و اگر بشود، کار یک جمله نیست و من فقط عنوان‌هاشان را می‌گویم و یک توضیح مختصر می‌دهم و شما در این جا خواهید دید که این عوامل، متضاد و مختلف هستند؛ حتی عواملی می‌باشند که یکدیگر را نفی می‌کنند و ضد هم‌اند؛ اما می‌بینیم هر دو عاملی که ضد هم‌اند، در نفی کردن انسان با هم شریکند.

و این را باز توضیح دهیم که مقصودم از این اصطلاحات واقعیت این اصطلاحات است نه حقیقت آن‌ها؛ چون حقیقت یک چیز با واقعیت آن فرق دارد؛ زیرا حقیقت آن چیزی است که باید باشد یا منطقاً هست، و واقعیت چیزی است که در عالم خارج وجود خارجی عینی پیدا کرده. مثلاً اسلام به عنوان یک حقیقت، یک مذهب مترقی و آزادی‌بخش است، و اسلام به

عنوان یک واقعیت، یک نظام ضدآزادی و ضدانسانی و ضد نژاد و عزت توده‌های بشری بوده است. اسلام به عنوان واقعیت آن قدرت و نیروئی است که به نام اسلام در تاریخ تحقق و واقعیت داشته و عمل می‌کرده، و اسلام به عنوان حقیقت آن ارزش‌هایی است که در کتاب، و در پیام، منعکس است و یک آدم محقق می‌تواند برود و تحقیق کند و آن را بفهمد.

سوسیالیسم به صورت حقیقت یک نوع قضاوت درباره‌اش می‌شود کرد و به صورت واقعیت قضاوتی دیگر که شاید با هم متضاد باشند، مسیحیت حقیقت، مظهر دوست داشتن، گذشت و عشق است و مسیحیت واقعیت، بزرگترین دژخیم خونریزی است که هیچ چنگیزی به گردش نمی‌رسد و در یک روز ۳۰۰ هزار نفر را - از خود مسیحیت - در بارسلون قتل‌عام می‌کند. جنگ‌های صلیبی را نگاه کنید و ببینید در فلسطین چه کار کردند، و الان هم چه کار می‌کنند. به هر حال آن عوامل را بی‌ترتیب می‌گوییم؛ خودتان در ذهنتان آن‌ها را مرتب کنید.

علم، نفی‌کننده انسان:

یکی خود علم است. باز تکرار می‌کنم که وقتی می‌گوییم علم، یعنی واقعیت علم، آن چیزی که به نام علم در تاریخ واقعیت پیدا کرده، و آن علمی که الان هست و عبارتست از ابزار بردگی جدید، البته من می‌دانم که در بعضی نقاط آفریقا هنوز بردگی وجود دارد، که بعضی آدم‌ها را می‌فروشند؛ ولی به هر حال اگر بردگی هم وجود داشته باشد، در نقطه‌های عقب‌مانده‌ای است که آدم‌های خیلی منحط و خیلی وحشی را در تله خودشان دارند. اما، خودم به چشم خودم دیدم و بعضی از دوستانم که این‌جا تشریف دارند نیز دیده‌اند که بازار برده‌فروشی در آفریقا و در جنوب فلان جا نیست، بلکه بازار برده‌فروشی در کمبریج است، در دانشگاه هاروارد است و در دانشگاه سوربون است؛ آن هم نه عمده و نه کنیز، بلکه بزرگترین نبوغ‌های بشری.

سرمایه‌دارها می‌آیند جلو کلاس، شاگرد اول‌ها، شاگرد دوم‌ها و شاگرد سوم‌ها را می‌گیرند و حراج می‌کنند. این می‌گوید من ده هزار تومان می‌دهم؛ آن می‌گوید ما ۱۵ هزار تومان می‌دهیم یک اتومبیل هم می‌دهیم؛ یکی دیگر می‌گوید راننده هم می‌دهیم؛ یکی دیگر می‌گوید یک سکرتر هم می‌دهیم. و بالاخره آن کسی که پول بیشتری می‌دهد به مزایده، این آقای نابغه را بر می‌دارد و به کارخانه‌اش می‌برد، و می‌گوید همین جا بایست و هر چه بتو گفتم بساز. او نیز می‌گوید چشم! پس فرق برده جدید با برده قدیم این است که برده قدیم اربابش را انتخاب نمی‌کرد، ولی برده جدید خودش اربابش را انتخاب می‌کند! ولی به هر حال ارباب را باید انتخاب کند، وگرنه عالم نیست و در دنیا پایگاه ندارد. اگر علم به فروش سرمایه‌داری نرود، فقط به درد سخنرانی می‌خورد. حقیقت این است که این قرن، قرن ازدواج علم و پول است. این دو که همیشه در تاریخ ضد هم بودند، حالا با هم ازدواج کرده‌اند و فرزند نامشروع آن‌ها ماشین است و مسلماً وقتی علم با پول ازدواج کرد، معلوم می‌شود که کدام آقا است، کدام عیال! - عیال، با آن تصور عینی که ما از آن داریم. در این‌جا هم می‌بینیم در نهایت موفقیت به صورت برنده‌ترین ابزار دست سرمایه‌داران است، بزرگترین عامل برای جنگ‌ها و حتی بدتر از همه این‌ها، بزرگترین ابزار توجیه نظام‌های کثیفی مانند فاشیسم است.

هیتر پانصد فیلسوف و دانشمند درجه یک آلمان را دور خودش اجیر کرده بود و دستور می‌داد هر چه من می‌گویم شما باید توجیه علمی کنید. برای این که ما نمی‌فهمیم علم چیست؛ یعنی ما چرت و پرت می‌گوئیم و شما باید توجیه علمی کنید!

موسولینی بیست فیلسوف ایتالیائی را دعوت کرد و در یک اطاق نشاند. یک مرتبه وارد شد و گفت من تا پانزده روز دیگر می‌خواهم انتخاب شوم؛ شما باید یک ایدئولوژی درست کنید. آن‌ها گفتند چشم قربان ما کارمان این است!

این علم بالاخره به فاشیسم منجر می‌شود. فاشیسم فقط آن چیزی که در چهره نهضت و نظام موسولینی یا هیتلر می‌بینیم نیست، بلکه در نظام‌های مختلف و به نام‌های مختلف، فاشیسم وجود دارد. نظامی که امروز بر تمدن بزرگ شرق و غرب حکومت می‌کند، اسمش هر چه باشد، رسمش فاشیسم است و نظامش هرچه باشد طبقه حاکمش تکنوکرات است، چه در نظام شرق، و چه در نظام غرب.

آدم‌های ظاهرین فقط با علم قضاوت می‌کنند و حال آنکه این علم به قول برشت وقتی به فاشیسم منجر شد، شکست خورد، و در نتیجه انسان امروز ناامید از مذهب، که در قرون وسطی از آن خاطر بد دارد، و ناامید از علم، که در دوره فاشیسم از آن خاطر خونین دارد، نمی‌داند به چه چیز امید ببندد.

در این حال علم به شکل عامل جهل در می‌آید، به این طریق که علم وقتی مزدور زر و زور می‌شود، هدف‌هایی که به آن توجه می‌کند، عبارتست از نقطه‌هایی که سرمایه‌داری و زور برایش تعیین می‌کنند، و علم که عبارت از چشم‌گشودن انسان و آگاه شدن و کشف است، برای انجام این مأموریتی که جهل بر گرده‌اش تحمیل کرده، متوجه غیرانسان می‌شود و برای این که سفارش‌های اربابانش را انجام دهد، مشغول غیرانسان می‌شود و حتی در این مشغولیت غیرانسانی گاه به صورت نفی‌کننده انسان و قاتل او در می‌آید. حتی در آن جایی که علم به شکل فاشیسم در نمی‌آید و به صورت علم سالم است، چون مأموریت غیرعلمی دارد و هدف‌های غیرعلمی و غیرعالم تعیین می‌کنند، باز انسان در پشت علم مجهول می‌ماند. این است که به قول الکسیس کارل، امروز انسان در ذره اتم، انرژی پروتون فرو رفته و در اعماق آسمان‌ها بالا رفته، اما برای خویشتن کمترین گامی برداشته است. انسان امروز راجع به دورترین سیارات منظومه شمسی آگاهی دقیق دارد، اما راجع به ساده‌ترین مشکلات زندگی بشری کوچکترین راه حلی به ذهنش نمی‌آید؛ چون او در پشت این موفقیت‌های عظیم علم دارد فراموش می‌شود و از بین می‌رود.

داستانی ساخته‌اند که اگر چه شوخی است، ولی نمایشگر یک حقیقت است، و آن این که موقعی که گاگارین به فضا رفته بود، خبرنگاری به در خانه‌اش می‌رود و از بچه‌اش می‌پرسد:

بابا کجا است؟

بچه می‌گوید: رفته است به فضا.

می‌پرسد: کی بر می‌گردد؟

می‌گوید: ساعت ۲ و ۳۵ دقیقه و ۷ ثانیه.

بعد می‌پرسد: مامان کجاست؟

جواب می‌دهد: رفته است نان بخرد.

می‌پرسد: کی برمی‌گردد؟

می‌گوید: معلوم نیست.

آن پدر در این‌جا مظهر پیشرفت علمی است و آن مادر مظهر حقیقت انسان است که در روی زمین می‌ماند؛ و این بچه، انسان فردا است که از موفقیت پدرش جز پیشرفت علمی (البته علم به این معنی) چیزی به ارث نمی‌برد اما از رنج مادرش زندگی می‌کند. خلاصه، یعنی مقدس‌ترین چیزی که بشر را می‌توانست نجات دهد، امروز به صورت فاجعه‌آمیزترین و فاجعه‌آفرین‌ترین چیزها در آمده است.

مذهب به انسان امید رستگاری می‌داد و امروز ندایش خاموش شده است، و علم در قرون ۱۷ و ۱۸ با هیاهوی بسیار جانشین مذهب شد و شعار نجات انسان را پیشه خود ساخت و وعده داد که بهشت مذهب را در همین زمین برایتان می‌سازم، ولی وقتی بهشت را ساخت، دیدیم که چه ساخت! آلمان هیتلری ساخت و آمریکایی مانند او.

و می‌بینیم که جلوتر از همه و بیشتر از همه، انسان امروز را همین نظام‌هاست که رنج می‌دهد که او برای فراموش کردن فاجعه زندگی مدنی و تمدن بورژوازی پلید حتی به هروئین پناه می‌برد.

این‌ها در این نظام‌ها جبری است، و با هدایت و نصیحت درست نمی‌شود. بیچاره‌ها را می‌بینیم که می‌آیند به مشرق‌زمین که به آن نور هدایت برسند: فیلم یکشنبه‌ها هرگز را نمی‌دانم دیده‌اید که وسوسه بازگشت به شرق، بازگشت به یونان، بازگشت به بهشت، آن‌ها را هم بیچاره و گرفتار کرده؛ برمی‌گردند و می‌بینند به جای عرفان، به بنگ و حشیش و مانند این‌ها مبتلا شده‌اند!

مثل ما که وسوسه تمدن و علم امروز و فلسفه امروز ما را به غرب کشاند، و نقب زدیم؛ از این چهارچوب سنتی مان و چهارچوب فرهنگ و زندگیمان به دنیای خارج و به تمدن نقب زدیم، و متأسفانه به فاضلاب برخوردیم!

تخصص:

یکی دیگر از دشمن‌های انسان، تخصص است. هایدگر می‌گوید: تخصص به یک معنا دشمن انسان است؛ چون انسان عبارتست از موجودی دارای ابعاد و استعدادها و نیازهای گوناگون، که می‌تواند اعمال گوناگون انجام دهد: مثلاً احساس کند، تعقل کند، حرف بزند، به چیزی بیاندهد و تخیل کند؛ در حالی که تخصص، نظام جبریی است که بر او تحمیل می‌شود، و این انسان چندبعدی را در یک نظام یک‌بعدی و یک کار تکراری همیشگی ثابت اسیر می‌کند و قهراً انسانی که در حال معمولی خودش را موجودی با نیازها، کشش‌ها، گرایش‌ها و استعدادهای گوناگون می‌بیند، در این نظام تخصص ریز می‌شود، کاسته و خلاصه می‌شود، یک‌بعدی می‌گردد. و در نتیجه می‌بینیم که آقا سی سال، چهل سال، یک عمل

واحد را انجام می‌دهد و خودش هم نمی‌داند که برای چه آن عمل را انجام می‌دهد. در بوروکراسی کسی را می‌بینیم که فقط کارش این است که مقداری کاغذ جلوی می‌آورند و او روی هر کاغذی یک خط می‌گذارد و رد می‌کند و اگر از او بپرسیم که تعریفی که خودت از خودت می‌کنی چیست؟

به جای انسانی که هم بعد عرفانی دارد، هم بعد مادی دارد، هم بعد تخیلی دارد، هم بعد اخلاقی دارد، هم بعد شعوری دارد، هم بعد ذهنی دارد، می‌گوید انسانی هستیم که یک خط روی کاغذ می‌گذارم!- دیگر هیچ. او حقوقی می‌گیرد و بعد بازنشسته می‌شود و مسأله خاتمه می‌پذیرد. او اصلاً متوجه نمی‌شود که برای چه آمد، چه کار کرد، چگونه زیست و چگونه بود؟

نظام بوروکراسی، نظام تفکیک مشاغل اداری است در حدی که هر فردی یک عمل تکراری کوچک انجام می‌دهد؛ و بعد هم می‌گویند ماشینی اختراع شده که این عمل را که یک انسان از صبح تا بعدازظهر ۱۰ مرتبه انجام می‌دهد در عرض یک ساعت ۷۰۰ مرتبه تکرار می‌کند، بدون آن که چیزی بخورد؛ و دیگر احتیاجی به من و شما نیست!

خلاصه ما به وضعی در می‌آئیم که ماشین می‌تواند بسادگی جانشین بهتر ما بشود. در صورتی که انسان به معنای حقیقی‌اش چیزی است که تمام طبیعت و هستی نمی‌تواند جانشین او گردد.

در این نظام انسان به قدری حقیر می‌شود که او را می‌بینیم هر روز می‌رود روزنامه می‌خرد، و به سرمقاله و ته‌مقاله و اخبار کاری ندارد، بلکه فقط یکی از ستون‌های وسط را نگاه می‌کند و می‌بیند نوشته شده که ممکن است در کمیسیون سنا قانونی تصویب شود که طبق آن احتمالاً ماهی یک صد تومان به حقوقش اضافه خواهد گردید، و او از حالا با دمش گردو می‌شکند! و این آدم به شکلی در می‌آید که وقتی جلو لیست حقوقش قرار می‌گیرد و شماره لیست حقوقش را می‌بیند، بیشتر احساس وجود و شخصیت می‌کند تا وقتی که جلو آینه قرار می‌گیرد و خودش را می‌بیند.

ماتریالیسم:

دشمن دیگر انسان، ماتریالیسم است، ماتریالیسم گاه یک نوع نظام دشمن انسان است و گاه یک نوع طرز تفکر دشمن انسان؛ چون ماتریالیسم که به انسان می‌گوید تو موجودی مادی و از جنس همین طبیعت هستی، بی‌آنکه هیچ خصوصیت خاص و ممتازی داشته باشی، در واقع نفی ارزش انسانی است و انسان وقتی به پستی ذاتش و به عادی بودن و طبیعی بودن و مادی بودن ریشه‌اش و به هماهنگی و هم‌جنسی خودش با همه موجودات دیگر معتقد شد به همه ارزش‌های ممتاز انسانیش بی‌اعتقاد می‌شود؛ و اصولاً ممکن نیست انسان خودش را از جنس پدیده‌های مادی که در طبیعت مثل گیاهان می‌رویند بداند، و در عین حال برای خودش یک رسالت خدائی و غیرعادی و استثنائی قائل شود- چنین چیزی ممکن نیست، برای همین هم هست که سارتر برای انسان تعریفی می‌کند که غیر از همه پدیده‌های مادی است: او می‌گوید انسان، اول وجودش ساخته می‌شود و بعد ماهیتش را خودش می‌سازد؛ در صورتی که همه پدیده‌های دیگر مادی اول ماهیتشان در ذهن خدا یا طبیعت ساخته می‌شود و بعد وجود پیدا می‌کنند.

خوب چرا سارتری که خداپرست نیست و به متافیزیک عقیده ندارد، انسان را در خلقت از همه مخلوقات دیگر جدا می‌کند؟

برای این‌که اگر انسان اعتقاد خود را به برتری ذاتی و آفرینش از دست بدهد، اعتقاد خودش را به انسانیت از دست می‌دهد؛ زیرا اعتقاد به انسانیت، اعتقاد به این است که انسانیت اساساً یک وجود استثنائی در طبیعت است و برای همین هم هست که مسئولیت استثنائی دارد و از ارزش‌های متعالی که طبیعت فاقد آن است برخوردار می‌باشد و برای همین هم هست که انسان نیازهائی را احساس می‌کند که طبیعت از برآوردنش عاجز است؛ چه، ما می‌بینیم که او برای کمبود طبیعت و پاسخ گفتن به نیازهای ماوراء طبیعی‌اش دست به هنر می‌زند، دست به خلق شعر می‌زند، به ادبیات و عرفان و مذهب می‌پردازد.

ولی ماتریالیسم با اعتقاد به مادی بودن و بی‌شعور بودن ذات انسانی و هماهنگی جنسی او با همه جنس‌هائی که طبیعت کور و ناخودآگاه و بی‌هدف و بی‌احساس را می‌سازد، عامل نفی ارزش انسانی می‌شود، و عجیب این‌که از ژرژ پولیت سر می‌پرسند: تو که ماتریالیست هستی چگونه می‌گوئی: ای انسان باید برای هدایت و آزادی بشریت فداکاری کنی؟ او جوابی می‌دهد که خیلی خوشمزه است و آن اینست که می‌گوید: ما در فلسفه، ماتریالیست هستیم، و در اخلاق، ایده‌آلیست!

این جواب، مرا به یاد آن آقائی می‌اندازد که در پاریس زندگی می‌کرد و لباس و ریش و عصائی داشت، که دو بعدی بود: روزهای جمعه به درد روحانیت می‌خورد، و روزهای دیگر هم به درد کاباره‌ها! چطور می‌شود که در اخلاق، ایده‌آلیست باشد و در اعتقاد فلسفی و (در) جهان‌بینی، ضد ایده‌آلیست؟ مگر عمل جدا از عقیده، و رفتار جدا از جهان‌بینی، و اخلاق جدا از واقعیت ممکن است وجود داشته باشد؟

مذهب:

یکی دیگر از دشمن‌های انسانیت، مذهب است؛ البته مذهب به صورت واقعیت موجود در تاریخ نه به معنای حقیقی آن. مذهب به این معنی در طول تاریخ، در نظام‌های اجتماعی، در سرزمین‌های مختلف، همواره ابزار دست ضدانسان بوده است و آن‌ها برای آن‌که از جهل و نادانی مردم تغذیه کنند، مذهب را به صورت یک عامل ضدانسانی در آوردند.

دشمنان انسانیت بزرگترین عملی که انجام دادند این بود که مذهب را که یک احساس ماوراء انسانی و یک عامل ترقی و آگاهی و فخر و کمال بشری بود و عاملی بود که انسان را از این چهارچوب زندگی روزمره می‌توانست نجات بدهد، به صورت یک عامل تخدیر درآوردند و وسیله توجیه وضع موجود کردند.

بدین ترتیب که مذهب را منحصر کردند به آخرت، بطوری‌که فقط به درد این می‌خورد که وقتی سرت را به قبر گذاشتی برایت فایده داشته باشد. خوب، ما قبل از آن که سرمان را به قبر بگذاریم چه کسی باید به دردمان بخورد؟! آخر این عمل چه فایده دارد؟ این سنت و این عقیده چه نتیجه‌ای می‌تواند داشته باشد؟

به هر حال وقتی که این طرف زندگی را از مذهب جدا کنند، آن را به عنوان یک عامل بیداری، از دست انسان می‌گیرند و همچنین رابطه انسان را با ماوراءالطبیعت (با خدا) به شکلی در می‌آورند که انسان برای جلب نظر خدا، آنچنان‌که در

زندگی جهان و در نظام‌های قدرت، افراد و توده‌ها با رعیت بودن و ذلت و تملق و چاپلوسی، باید جلب نظر قدرت‌ها را می‌کردند و اگر می‌خواستند در برابر قدرتی به شخصیت خود تکیه کنند مغضوب می‌شدند، رابطه‌اش با خدا هم اینچنین باشد تا به نام حقارت انسان در برابر خدا، بتوانند بر مردم تفاخر و چیره‌دستی کنند و او را به نام انسانی که در برابر خدا است به ذلت بکشند و به چاپلوسی عادت دهند، و به نفی ارزش، آگاهی، مشیت، اراده، شخصیت و آزادی خود کشند و قهراً چنین انسانی که به نام خدا به ذلت افتاده، برای خداوندان زمین بهترین وسیله سواری است و همان‌طور که چندین بار گفتم، چون مذهب همیشه بزرگترین نیرو در فطرت انسان‌ها بوده، وقتی وسیله‌ای می‌شود برای دشمنان انسان، بزرگترین بلا و فاجعه برای نفی ارزش انسانی می‌گردد. در یک سخنرانی به نام مذهب علیه مذهب گفتم که: انسان‌ها قربانی توجیه مذهبی و مذهب می‌شوند، و همواره زورپرستی و زرپرستی و فریب‌کاری به نام دین توجیه می‌شده و توده‌ها به نام دین به ذلت خوانده می‌شدند و همواره عاملی که انسان‌ها را به آگاهی، آزادی و عصیان علیه این نظام‌های ضدانسانی می‌خوانده، باز هم مذهب بوده است. خلاصه، در طول تاریخ، جنگ‌های فکری همیشه جنگ مذهب علیه مذهب بوده است و به همین جهت است که می‌بینیم پیامبران ابراهیمی که چوپانان مبعوث از میان توده بوده‌اند، همواره وقتی عصیان می‌کردند و توده را به عصیان علیه نظام‌های ضدانسانی می‌خواندند، باز در برابر خودشان دشمنی به عنوان مذهب می‌دیدند و بزرگترین عاملی که با نهضت آن‌ها در می‌افتاد، باز مذهب بوده است.

این انبیاء وقتی نهضت می‌کردند، مذهب‌های حاکم علیه آن‌ها برمی‌خاستند؛ اگر نابودش می‌کردند که خودشان روی کار بودند، و اگر این پیغمبر بر آن‌ها پیروز می‌شد و این‌ها شکست می‌خوردند، به او می‌گرویدند، ولی بعد جانشینش می‌شدند و به صورت سلسله جانشینان روحانی یا سیاسی آن پیغمبر نهضت او و ارزش‌های کار او و پیام او را مسخ می‌کردند و در خدمت خودشان قرار می‌دادند.

چنان‌که وقتی پیغمبر اسلام سرش را بر زمین گذاشت، دشمنان حنین و احد و بدر و خندق که با او می‌جنگیدند، در همه جبهه‌ها، جانشین او شدند و به نام خلیفه رسول‌الله و به نام جهاد و زکات و مسجد باز به غارت توده‌ها ادامه دادند و باز به قربانی کردن رهبران مردم و مظاهر حقیقت و آزادی و عزت انسان پرداختند و بیشتر از همه، رهبران و مظاهر حقیقی خود آن مذهب را و خود آن انقلاب اولیه را نابود کردند و قتل‌عام نمودند. این واقعیت تاریخ حاکم بر همه است، چنان‌که موسی می‌آید با فرعون در می‌افتد و با او مبارزه می‌کند و بالاخره بر او پیروز می‌گردد؛ ولی وقتی موسی می‌میرد جانشینانش خاخام‌های یهودی می‌شوند. بعد مسیح می‌آید و با قلدرها و قیصرها مبارزه می‌کند، پیروز می‌شود و مردم نجات پیدا می‌کنند؛ ولی باز می‌بینیم کسانی ادعای جانشینی او را دارند که، در حقیقت، دشمنان او هستند.

مصرف:

یکی دیگر از دشمن‌های انسان، مصرف‌های تفنی است و آن چیزی است که امروز به جای علم‌پرستی، به جای دین، به جای عرفان، به جای ارزش‌های انسانی و به جای اومانیسیم نشسته است و همه به آن معتقدند. همه ما، مصرف‌پرست و قربانی معبد مصرف هستیم، مصرفی که فقط دستگاه‌های تولید جهانی جلو ما می‌ریزند و بودایی، مسلمان، مادی، معنوی، زردپوست و سیاه‌پوست برایشان فرق نمی‌کند. خلاصه همه فلسفه زندگی‌مان بدون این‌که بنشینیم و حل کنیم که اصلاً

زندگی چیست، هدف انسان چیست، اصلاً رسالت بشری چیست، حقیقت حیات چیست، شده است مصرف. نظام‌های تولیدی به قدری ما را در مصرف بمباران کرده‌اند که اصلاً دیگر فرصتی برایمان نیست: کسی که می‌بیند در ۱۰، ۲۰ سال آینده قسط ابزار و کالاهایی را که قبلاً خریده و اکنون اثری از آن‌ها نیست، باید بدهد، محکوم به چپه زندگی کردن است! چپه زندگی کردن یعنی چه؟ یعنی آینده را برای گذشته زندگی کردن، برای مصرف‌ها و نیازهایی که زمان آن سپری شده و دیگر وجود ندارد کار کردن.

وقتی مسأله به این شکل در می‌آید، باید برای چیزهایی که منتفی شده و مربوط به گذشته است کار کنیم و زمان و آینده و همه عمر و امکاناتمان را که سرمایه بشری است، پیش‌فروش نمائیم، و از طرفی مصرف، نیاز را در ما بوجود می‌آورد و چون تولید و درآمد بوجود نمی‌آید، ناچاریم زمان را در ازای آن بدهیم. ما معمولاً پنج برنامه [تلویزیون] را که تماشا کنیم، سه مصرف جدید وارد خانه‌مان می‌شود، و با این سیر تصاعدی مصرف وارد خانواده می‌شود؛ اما درآمد چه؟ هر سه چهار سال اگر واقعاً لطفی کردند و رتبه‌ای دادند، ۱۰۰ تومان به حقوقمان اضافه می‌گردد و می‌بینید که در این فاصله انسان به کلی فلج می‌شود و نفی می‌گردد. بزرگترین نعمت و بزرگترین امکان در زندگی بشری و بزرگترین فرصت برای هر انسانی که انسان است، یعنی استراحت، زمان، تأمل، نشستن، اندیشیدن، و ارزیابی کردن، که نبوغ‌ها در آن می‌شکفتد و انسان به تبلور جدید می‌رسد و به آگاهی‌های بزرگ دست می‌یابد، از او گرفته می‌شود. ماشین آمده ده ساعت کار قدیم را برای ما در دو ساعت انجام می‌دهد؛ ماشین هشت ساعت وقت آزاد برای ما می‌گذارد، اما سرمایه‌داری و تحمیل مصرف و اصالت مصرف جدید این هشت ساعت را به علاوه هشت ساعت دیگر که رویش می‌گذارد از ما می‌گیرد، و این به خاطر آن است که اصالت مصرف به صورت یک مذهب که عبادت و پرستش عملی انسان امروز است، در آمده، و نظام تولید است که هم علم را و هم انسان را و هم تولید را و هم آزادی را و هم کار را و هم فراغت انسان را و همه را قربانی کرده است که هر چه بیشتر تولید کند؛ در اصالت مصرف، اصالت خود را از دست می‌دهد و حتی کوچکترین فرصت به خود اندیشیدن و یک‌بار به خود نگریستن را پیدا نمی‌کند، و او همچنان هست تا بمیرد.

می‌گویند برای شخص تنبلی می‌خواستند زن بگیرند؛ اتفاقاً زن زیرکی برای این کار انتخاب کردند؛ این زن بعد از عروسی هر چند وقت به بهانه‌ای برای شوهر تنبلش کاری تراشید و سر او را به آن مشغول کرد، و بعد از مدتی چنان به کارهای مختلف مشغول شده بود که فرصت لحظه‌ای استراحت نداشت. یک روز که از گرفتاری‌های بی‌حد و حسابی که زنش برای او فراهم کرده بود، نزد کسی شکایت می‌کرد، آن شخص به او گفت که اگر چنین است، چرا او را طلاق نمی‌دهی؟ او در جواب گفت اگر حقیقتش را بخواهی حتی فرصت طلاق دادن هم ندارم!

کتاب‌زدگی:

دشمن دیگر انسان کتاب‌زدگی است، و این بیماری بیشتر مال روشنفکران است. کتاب‌زدگی ذهنی ایدئولوژیک می‌سازد، فلسفه می‌سازد، راه حل می‌سازد، توجیه می‌کند، برداشت می‌کند، تحلیل می‌کند، ولی همه‌اش پوچ است و اصلاً با واقعیت هیچ تماس ندارد. او چون تحصیل می‌کند، مطالعه کتاب‌های جامعه‌شناسی، فلسفی، اقتصادی، سیاسی، و تاریخی می‌کند، کم‌کم این مطالعات و مطالب ذهنی او را می‌کشاند به مطالب و تحلیل‌های ذهنی دیگر، و بعد راه حل نشان دادن، و بعد

درمان نشان دادن و بعد ایدئولوژی ساختن و بعد ایمان ساختن و بعد اعتقاداتی به دست آوردن به نام علم، و بعد به جامعه که می‌آید، می‌بیند انباشته‌های ذهنی او هیچ ربطی به قضیه ندارد و تازه معلوم می‌شود که دچار کتاب‌زدگی شده است و یک مقدار مطالب ذهنی، عقایدش را ساخته و قضاوت‌های راجع به واقعیت‌های اجتماعی‌اش هیچ ربطی به یکدیگر ندارد. به خصوص روشنفکران شرقی نسبت به غرب یک کمی حالت ذهنیت‌گرا دارند، برای این که مسائل عینی ممکن است در یک جای دیگر مسائل ذهنی شود؛ یک مسأله در یک جا درست است و همان مسأله در جای دیگر نادرست. روشنفکران غربی بر اساس بینش و برداشت‌های واقعی تاریخی‌شان به ایدئولوژی‌ها و قضاوت‌هایی رسیده‌اند و چون آن‌ها برای روشنفکران غیرغربی الگو هستند، این‌ها همان قضاوت‌های آن‌ها و همان برداشت‌های فکری و ایدئولوژیک آن‌ها را تکرار و تحلیل می‌کنند، و بر اساس همان نسبت درباره جامعه‌شان، تاریخشان و مذهبشان قضاوت می‌کنند؛ در صورتی که آن قضاوت‌ها درست است و این قضاوت‌ها غلط است. و بعد می‌بینیم که غربی که می‌بیند تاریخ خودش پیش از قرون وسطی، روم و یونان متمدن و متری را داشته و مسیحیت که در اروپا آمد، آن‌جاها تاریک و ظلمانی و ذلیل شد، و بعد مذهب کنار زده شد و رنسانس به وجود آمد و تمدن برگشت، می‌گوید: بنابراین تاریخ ما نشان داد که اول که مذهب نداشتیم متری بودیم، بعد که مذهبی شدیم دچار انحطاط شدیم و بعد که مذهب رفت دوباره متمدن شدیم. روشنفکر شرقی هم می‌آید همین قضاوت را چون روشنفکر غربی امروز، حتی نسبت به مذهب خودش، تکرار می‌کند و بعد به این شکل در می‌آید که می‌بیند که مذهب خودش یا تاریخ خودش با رابطه مذهب با تمدن خودش را که اصلاً برعکس آن رابطه تمدنی غربی است، عامل انحطاط می‌بیند و بعد به شکلی در می‌آید که می‌بینید؛ و حال آنکه وقتی در همین منطقه مذهب وجود داشت، کتابخانه‌ها، تمدن‌ها، نظام‌های اجتماعی، و حتی نظام‌های حقوقی پیشرفته‌ای بود که امروز هنوز نیست؛ کتابخانه‌هایی که در قرن چهارم وجود داشت، همین امروز در دنیا وجود ندارد؛ کتابخانه اسمش دارالمکتب بود؛ اما ۵۰ تا ۶۰ دانشمند در آنجا ساکن بوده‌اند. از اطراف دنیا شاگردان می‌آمدند و در آنجا، خانه داشتند و زندگی می‌کردند و حتی بورس داشتند، و تا هر موقع که برای تحقیق آنجا می‌ماندند، تأمین بودند و تحت نظر استادانی که ساکن کتابخانه بودند کار می‌کردند؛ ولی الان فقط و فقط آدم‌هایی الگو شده و واکس زده و تحمیلی شده‌ایم و جز این که متاع غربی مصرف کنیم، مصرف دیگری نداریم؛ نه تولید ذهنی داریم، نه تولید عینی و معذالک می‌بینیم که تکرار مسائل عینی غرب برای ما مسأله ذهنی شده است.

به همین جهت کسانی که اهل مطالعه و اهل تفکر مطلق هستند، همواره باید رابطه‌شان را با واقعیت زنده زندگی اجتماعی حفظ کنند، تا به کمک علم، واقعیت اجتماعی را روشن کنند و به کمک واقعیت اجتماعی، علم را از انحراف به ذهنیت‌گرایی مصون بدارند، و گرنه دچار انحراف ذهنی می‌شوند. یک نوع ذهنیت به نام علم، به نام فلسفه، به نام ایدئولوژی و به نام هنر هست، که اساساً نفی واقعیت موجود است، و این همان مسأله‌ای که در جامعه‌شناسی علمی قرن نوزدهم هم به نام الیناسیون فرهنگی و الیناسیون انتلکتوئل مطرح بود، و الان هم به شدت مطرح است.

نظام طبقاتی:

یکی دیگر از دشمن‌های انسان، نظام طبقاتی است. نظام طبقاتی آخرین و بزرگترین و نیرومندترین عامل ضدانسانی است، و این به صورت زیربنایی در می‌آید که فرهنگ، اندیشه، مذهب، و افراد و خلاصه همه را فاسد می‌کند؛ وقتی به تاریخ نگاه

می‌کنیم، می‌بینیم برای اولین بار بشریت، که یک حقیقت جوهری ثابت است، تفکیک می‌شود به دو قطب متخاصم و در نتیجه آقا و برده و دارنده و نادار و برخوردار و محروم بوجود می‌آید، و قهراً دو جور انسان هم بوجود می‌آید: انسانی که دارای شرافت‌هایی است که ندارد (اشراف) و انسانی که فاقد شرافت‌هایی است که دارد (توده). توده به صورتی در می‌آید که از ارزش‌های انسانی که هر انسانی دارد محروم می‌شود و اشرافیت به صورتی در می‌آید که دارای ارزش‌هایی می‌شود که اصلاً ارزش انسانی نیست. اینجاست که انسان به کلی نفی می‌شود. کدام انسان؟ من این حرف داستایوسکی را این‌جا تکرار می‌کنم که وقتی کسی انسانی را به قتل می‌رساند، همه متأسف بر مقتول‌اند که او زنده بود و اکنون مقتول است، در صورتی که باید بر کسی که او را به قتل رسانیده است متأسف بود زیرا که او انسان بود و اکنون قاتل است. و آبر ممی در یک کتاب کوچک، اما بسیار پرمغز که یکی از بهترین کتاب‌هایی است که درباره رابطه علمی استعماری در جهان نوشته شده به نام شمایل کشورهای استعمارگر و استعمارزده می‌گوید که رابطه غرب و شرق رابطه غیرانسانی نیست، رابطه استعماری است؛ همه کوشش کرده‌اند تا تحقیق کنند که انسان افریقائی و آسیائی و آمریکائی لاتینی استعمارزده چه کمبودها و انحراف‌هایی دارد و هیچکس نیامده بگوید که دو کس قربانی نظام استعمار شد: یکی انسان آسیائی و افریقائی که انسان آزاد بود و انسان استعمارزده شد، و یکی انسان اروپائی که استعمار او را به صورت استعمارگر درآورد.

اثر معروف اوژن یونسکو به نام کرگدن که الان هم به صورت تأثر در تهران نمایش داده می‌شود (البته تأثرش طور دیگری است، ولی خود اثر بسیار اثر زیبایی است)، نیز می‌خواهد بگوید که در این نظام، انسان را می‌بینیم که باید برای این که بماند، یک شاخ مانند کرگدن بر روی وسط پیشانی‌اش باشد که بزند و بکشد، بدود، برود و گرنه نابود می‌شود؛ اگر این کار را نکند چه می‌شود؟ قهرمان کافکا: مسخ (همانکه صادق هدایت ترجمه کرده است)

خلاصه در این نظام، انسان از بین می‌رود، یعنی تبدیل می‌شود به دو پدیده غیرانسانی: یکی قاتل، یکی مقتول؛ یکی استعمارگر، یکی استعمارزده؛ یکی استعمارگر که زالوست، یکی استثمارشده که بیمار است. و این نظام طبقاتی در طول تاریخ فرم‌های مختلف، رژیم‌های مختلف و مراحل تاریخی مختلف پیدا می‌کند؛ اما نه تنها آن‌طوری که اوژن یونسکو می‌گوید و انسان را تبدیل می‌کند به کرگدن، و نه تنها آن‌طوری که کافکا می‌گوید و انسان را تبدیل می‌کند به مسخ؛ بلکه من لیست کاملش را عرض می‌کنم:

نظام طبقاتی انسان را که یک حقیقت واحد است و همه افراد آن از یک جنسند، به چهار تیپ ضدانسانی، چهار حیوان، تبدیل می‌کند: یکی گرگ، یکی روباه، یکی موش، و بقیه میش.

این است که می‌بینیم انسان به ماتریالیسم که بر می‌گردد به صورت یک پدیده مادی در می‌آید، به مذهب که بر می‌گردد (آنچنان که در تاریخ وجود داشته و حاکمیت داشته)، به صورت یک نفی مطلق در برابر متافیزیک در می‌آید، به علم که بر می‌گردد علم او را قربانی مفاهیم غیرعلمی و جهت‌های غیرعلمی و تحقق هدف‌های غیرعلمی می‌کند، به صنعت که رو می‌کند صنعت در آنجائی که در خدمت انسان و تولید نیازهای انسان می‌شود او را به صورت یک مهره در خودش جذب می‌کند و از او کار می‌کشد، به تخصص که رو می‌کند و تولید و پیشرفت را فراوان می‌کند بزرگترین قربانی این تولید بیشتر و پیشرفت بیشتر می‌شود. خلاصه به هر مذهب و نظام و ایدئولوژی‌یی که رو می‌کند، اسیر آن تضاد طبقاتی است؛

چون نظام طبقاتی او را به دو قطب غیرانسانی تبدیل کرده است و به همین جهت است که انسان در این قرن که قرن به خود آمدن انسان است، به صورت یک معمای بزرگ در پیشانی قرن ما و به صورت یک سؤال بزرگ بر پرده اندیشه‌های امروز نقش بسته است، که چیست؟! که کیست؟! و همه فلسفه‌ها و علوم و روشنفکرها باید یک نوع ایمان مشخص و شناخت دقیق از چگونه بودن انسان داشته باشند، برای این که هر ایدئولوژی‌ای، هر تمدنی و هر فلسفه تاریخی و هر نظام آموزش و پرورشی و هر شکل زندگی‌ئی، باید برای نجات باشد، برخلاف گذشته که انسان را قربانی یا نفی می‌کرد و او را نادیده می‌گرفت. نجات انسان یعنی چه؟ نجات انسان یعنی قرار دادن او در وضعی که بتواند در نهایت کمال ممکن اش آزاد، آگاه و آفریننده باشد. البته الان هم آفریننده هست، اما آزاد نیست؛ به همین جهت ابزار دست تولید دیگری گشته است. آگاه است، اما آزاد نیست، و لذا عالمش به صورت برده برای خواجه بفروش می‌رسد. آگاه، آزاد، آفریننده، همان که خدا در خطاب خود او را به عنوان جانشین خویش در طبیعت معرفی کرده است، و خدا کیست؟ آگاه، آزاد و آفریننده است. این است که در قرن بیستم- در قرن نوزدهم که همه چیز حل شده بود-، انسان به عنوان یک بحران و معما در می‌آید، و همه روشنفکران به دنبال ایجاد یک ایمان برای این انسان و یک راه نجات برای او هستند، که آزادی و آگاهی و آفرینندگی‌اش را از همه نظام‌های پلید، علم، قدرت و تضاد نجات دهند و به خصوص شرافت بالاتر از طبیعتش را به او پس بدهند- که مادیت، زندگی و آزادی را از او گرفته است.

این است که امروز وجدان نسل جدید به دنبال مذهبی بالاتر از مذهبی که بر تاریخ حاکم است، می‌رود و در پی پیدا کردن تصویری روحانی از وجود است، یک عشق منطقی انسانی برای زیستن و یک ایده‌آل بزرگتر از چهارچوب نظام‌های منحنی صنعتی تکنیکی بر ما تحمیل شده را جستجو می‌کند، و در این کوشش است که ما نیز در جستجوی اسلام و در کاوش فرهنگ و مذهب اسلام و فرهنگ شرقی خودمان به دنبال ارزش‌هایی هستیم تا به این نیاز امروز وجدان بشری پاسخی بدهیم.

برگرفته از انسان بی خود

دکتر علی شریعتی

پایان